

شعر، عرفان، امام(ره)

رضا بابایی

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در متقارش

زبان شعر، از شگفتی های وجود آدمی است. این زبان، برخلاف همه زبان های عالم، نه صرف و نحو، که حرف و لغت را هم پذیرا نیست. رندی های این زبان، محکمه داوران را از شاهد، و دست آنان را از مدرک خالی کرده است. شهری را گاه به آشوب می کشد و در همان حال دل های فراوانی را به زیر چتر سامان خود می گیرد. شگفت تر آنکه، مردان و زنانی به سراغ این شیوه گفتار می روند، که خود در بازار سخن، حجره ها دارند و از متاع دانش، سرمایه ها اندوخته اند. راستی، حافظ را چه می شد که پس از درس کشف و کشف، راه صحرا می گرفت و دفتر شعر در بغل داشت و از توصیه این رندی به دیگران نیز دریغ نمی کرد:

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و کشف کشف است

و باز او را چه می شد که رطل گران را نیز با موسیقی شعر دوست تر می داشت:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

در کمتر غزلی از مولانای عرفان، بیتی و یا اشارتی، هزینه خاموشی نمی شود، و با این همه، بهانه بودنش را در زمین، همین گفتن های رندانه می دانست:

این تکلف های من در شعر من
کلمینی یا حمیرای من است^۱

روی آوردن به شعر و شاعری، در جامعه ما پدیده نادر و استثنایی نیست، بلکه شاید به تسامح بتوان گفت که قاعده است. از جوانان احساساتی و عاشق پیشه گرفته تا پیران جهان سوز، همه دستی در شعر دارند و خیمه ای در صحرای ذوق. در این سرزمین، هم عطار و سنایی شعر گفته اند و هم کسانی که آب به جوی لهُو و لُعب می ریزند و شعرشان، عضوی از مجلس عیش و عشرت ناپاکان است.

به راستی، این زبان چه سینه ای دارد که سعه آن از این همه گفتار و وزن و قریحه و ذوق و گراف و لاف و شطح و طامات ... به تنگی نمی افتد. در دامان خود هم حافظ و سعدی می پروراند و هم گنده لات های فحش و ناسزا. در دامنه این کوه، چشمه های جوشیده است که هر رگ آن، داروی هزار درد است و هم شوره زارهایی است که سموم آن جبرائیل را در بستر بیماری می اندازد. شعر بر خود می بالد که ترازی عرفان و عشق است و شاعران از این که به شعر شهرت یافته اند، گاه بر خود می لرزند:

نبینی خیر از آن مرد فرو دست
که بر من تهمت شعر و سخن بست^۲

پرگوترین شاعر بزرگ فارسی، خموش تخلص می کرد و «این همه گفتار» را رازهن خود می دید:

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه بُدی گر بُدی، این همه گفتار مرا^۳

شعر و زبان شاعری در همه دنیا، هم آلوده ذوق های پلید شده است و هم - آن جا که بخت و اقبال او را یاری کرده است - به زیر بار خروارها حکمت و معرفت رفته است. اگر مجموعه معارف و دانش هایی را که فقط در قاب شعر نشستند، از فرهنگ بشری بستریم، بخش شگرفی از دستاوردهای خرد و یافته های قلبی بنی آدم را از حضور در میدان اندیشه محروم کرده ایم. بیایید فرهنگ اسلامی - ایرانی را بی مثنوی و منطق الطیر و غزل های

۱. بنا بر روایاتی که از طریق اهل سنت نقل شده است، هر گاه پیامبر - صلوات الله و سلامه علیه و آله - مانند بر زمین رانمی یارست، از یکی از همسرانش (حمیرا = عایشه) می خواست که با او سخن بگوید. مولوی با نگاه تلمیحانه به روایت فرضی بالا، بهانه و دلیل ماندنش را در میان حاکمان، امکان معاسقه با شعر و سخن های لطیف، اعلام می کند.

۲. این بیت از مرحوم اقبال لاهوری است. گویا او نیز از این که به شاعری شهرت یابد در هراس بود؛ هر چند همه شهرت و هیبت خود را - دست کم میان ما ایرانیان - وامدار شعرهای پارسی خود است.

۳. مولانا، دیوان شمس.

می افکنند، هیچ زبان دیگری نمی توانست نویسنده «مناهج الاصول» و «چهل حدیث» و «کشف الاسرار» و رهبر بزرگ ترین انقلاب سیاسی معاصر را، این مجال و امکان دهد که جان خود را شست و شویی دهد و رندانه بگوید:

از قیل و قال مدرسه ام حاصلی نشد
جز حرف دلخراش، پس از آن همه خروش^۴

اگر دنیای شاعری دری به روی خمینی نمی گشود، آن پیر جهان دیده، آن نور دل و دیده و آن صفای دل عارفان، به چه زبان دیگری می توانست حقیقت علم و عرفانی را که حاصل آورده بود و نیک به سرشت آنها واقف بود، بر ملا کند:

عالم و حوزه خود، صوفی و خلوتگه خویش

ما و کوی بُت حیرت زده خانه به دوش
از در مدرسه و دیر و خرابیات شدم
تا شوم بر در میعادگهش حلقه به گوش
گوش از عریده صوفی و درویش بیند
تا به جانت رسد از کوی آواز سروش^۵

فقط پرده دل را برکشیدن، برای گفتن آن همه سخن های بی پرده کافی نیست؛ جز این، زبانی آتش آلود و بیانی صدق و کذب ناپذیر می بایست تا آن قبله اقبال، بتواند طعن تیز خود را در جان پرده داران کعبه تزویر فرو کند:

ای پرده دار کعبه! بردار پرده از پیش
کز روی کعبه دل، ما پرده را کشیدیم
تا چند در حجابید، ای صوفیان محجوب!
ما پرده خودی را در نیستی دریدیم
با کاروان بگوئید از راه کعبه برگرد
ما یار را به مستی، بیرون خانه دیدیم^۶

در منطق و اینک در فلسفه، سخن در ملاک صدق و کذب گزاره ها بسیار گفته اند. گزاره، یعنی زبان واقعیت ها؛ یعنی گزارشگری از حادثه ای، صفتی، حالتی، حمله و اندیشه ای. گزاره، یعنی فضولی در این که این همان است، یا این آن نیست. این گزاره ها آن قدر زبان آوری می کنند تا آنکه بالاخره روزی نشان افتخار مطابقت با واقع بر سینه آنها بدرخشد و مدال واقع نمایی بر گردن نازکشان سنگینی کند. اما کدام واقع؟ آیا گزاره هایی که دعوی بیرون نمایی دارند، جز این می توانند که پرده از روی رخدادی که به زیر هزار پرده دیگر پنهان است، بردارند؟ کدام جمله و عبارت، تاکنون توانسته است، عروس حقیقت را از حجله حسن بیرون آورد و بر تخت جلوه گری

۴. دیوان امام، ص ۱۳۱.

۵. همان، ص ۱۲۰.

۶. همان، ص ۱۶۴.

حافظ بسنجیم؛ آیا جز ستون هایی چند باقی می ماند؟ بر این ستون ها - هر قدر که سترگ و بلند باشند - سقفی از موسیقی، رنگی از ذوق، بویی از لطایف و گل و بوته ای از صنعت های شاعرانه، باید افزود تا در او بتوان نشست.

وحی، همان ستون های بلند و تنومندی است که اساس معرفت و شالوده دانش ها را پی ریخته است. سخنان معصومانه، قائمه های این اساتین اند و بعد از آن نوبت به حکیمان و شاعران می رسد که این خانه را در و دیوار دهند و رنگ و جلا بخشند. زندگی روحانی، بی نغمه های قرآن، ممکن نیست، و این زندگی اگر در شهری خوش آب و هوا باشد، صد چندان خوشایند و عمر بخش است. اگر در قافله شاعران، تنها یک سرنشین بود و آن مولوی یا عطار یا سنایی، یا حافظ یا ... امام خمینی بود، این کاروان را نشستن در تجمل بود و رفتن در جلالت.

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
به تجمل بنشیند، به جلالت برود

دغدغه های تردید انگیز و نیشترهای جانسوز به تن سیم اندام شعر، صاحب گلشن راز (شیخ محمود شبستری) را به این اندیشه انداخت که برای شعر آوری خود، در پی حجت باشد و حجت او عطار بود:

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن، چون عطار ناید

او می خواهد بگوید وقتی در میان شاعران، کسانی چون عطار سر بر می آورند، چرا باید شعر، سر بر زمین افکند و در میان صنایع بشری و هنری های آدمیزادی، سرافکننده باشد؟ قرن ها از عطار و شبستری می گذرد و اینک وقت آن رسیده است که شعر آخرین حجت موجه خود را رو کند.

و این قلم از زبان شعر به آن پاکمردی که چندی از عمر گرانیهای خود را صرف شاعری کرد، و فقه و عرفان و حکمت را به قول و غزل آراست، می گوید:

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو، حجت موجه ماست

آری؛ شعر و سخن ذوق آلود، همیشه در پی حجت است و هرازگاهی، به جمال دلآرایی دست حجت خواهی می برد. بس نیست آبروی شعر را که خمینی بزرگ، مرد عشق و سیاست، سوار میدان اخلاق و تزکیه، و ناقوس بیداری خواب رفتگان تاریخ، شاعری می کرده است؟ دیوان امام، میان انبوه کتاب های اخلاقی، عرفانی، فقهی، اصولی، سیاسی و اجتماعی او، حلقه ای است که از آن اگر چه گریز بود، اما کوهسار رایی چشمه، و جنگل رایی نغمه، چه خواهی کرد؟

جز زبان شعر و حال و هوایی که شاعری در سر مردان خدا

نشانند؟ اگر چنین است، همان به که نکته های چون تیغ پولاد را برکشید و از نکته گویی به فلسفه بافی نپرداخت؛ که: «نکته ها، چون تیغ پولاد است تیز»^۷. نکته گویی، از نکته سنجانی بر می آید که «لاف از سخن چو در» می زنند و نیک می دانند که «آن خشت بود که پُر توان زد»^۸.

بر در شاهم گدایی، نکته ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود^۹

و چه نکته گو است آنکه خانه اش اجاره آخرین حرف های
باران^{۱۰} بود:

رازی است مرا، راز گشایی خواهم
دردی است به جانم و دوائی خواهم
گر طور ندیدم و نخوادم دیدن
در طور دل از تو جای پایی خواهم
گر دوست و فایمی نکند بر درویش
با جان و دلم از او جفایی خواهم
بردار حجاب از رخ، ای دلبر حُسن
در ظلمت شب راهنمایی خواهم
از خویش برون شو ای فرو رفته به خویش
من، عاشق از خویش رهایی خواهم
در جان منی و می نیابم رخ تو
در کتر عیال، کتر خفایی خواهم
این دفتر عشق را ببند ای درویش
من غرقم و دست ناخدایی خواهم^{۱۱}

شعر نیز واقع نما است؛ اما واقعیت هایی که شعر، زبان گویای آنها است، همه از نوع دریافت های تجربی، در خلسه های عاشقانه است. از این رو، صدق و کذب به آن معنا که منطوق و فلسفه، سخنگوی آنها است، به حریم حرمت نشان شعر عرفانی، راه نمی یابد. این جا، صدق یعنی: «آنچه یافته ای بگو». و کذب یعنی: «بافته های دیگران را در دهان چرخاندن و گه گاه به بیرون انداختن». صدق و کذب شعر در قبض و بسطی است که بر آفریننده و خواننده خود، می دمد. اگر معنای صدق و کذب در شهر شاعران، این است، دیوان امام، یکی از صادقانه ترین گفتارهایی است که بر سرمایه های عرفان ذوقی افزوده و در شهر حافظ و سعدی و مولانا، خانه ای برای خود بنا کرده است.

این، همان زبانی است که عروس حُسن را از حجله بخت بیرون می آورد و آمدن داماد معنا را نوید می دهد.

ای عروس هر از بخت شکایت منما
حجله حُسن بیارای که داماد آمد^{۱۲}

وقتی سخن، از پذیرایی صدق و کذب سرپیچید و دعوی واقع نمایی نداشت، سراغ واقعیت هایی را می گیرد که جز به

هنگام رقص کلمات (شعر) گفتنی نیست. دانشمند مادامی که به دانش خود چشم دوخته است، تارهایی را که عنکبوت وهم و اندیشه های دراز بر دیدگان او تنیده اند، کنار نمی تواند زد و جز آنکه خود را بر همان تارها بیاویزد و چندی بندبازی کند، کار و باری از او ساخته نیست. اما آنگاه که نگاهی دانش سوز، پرده های وهم و خیال را کنار زند، از پس حجاب های نورانی علم، جمالی می تابد که وصف آن را از زبان عارف شبستر، صاحب گلشن راز می شنویم:

دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
در آمد از دم آن بت سحر گاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم بر رخ خویش نگاهی
بر آمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که: ای شیاد سالوس
به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
بین تا علم و زهد و عقل و پنداشت
تو را ای نور سیده از که و داشت؟
نظر کسردن به رویم نیم ساعت
همی ارزد هزاران سال طاعت^{۱۳}

جای تعجب نیست که عارف شبستر این توبه کاری را وقتی اعتراف می کند که به پایان مجادلات عرفانی و فلسفی می رسد و در دامنه گلشن راز، این ابیات ناب می روید. آن چنان که عارف خمین نیز همین تجربه را با زبانی اشارت وار گفته است:

ز جام عشق چشیدم شراب صدق و صفا
به خم میکرده، با جان و دل، وفا دارم
مرا که مستی عشقت، ز عقل و زهد رها کند
چه ره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

۷. نکته ها چون تیغ پولاد است نیز

تو نداری چون سپر، واپس گریز (مولوی)

۸. لاف از سخن چو در توان زد

آن خشت بود که پر توان زد (نظامی)

۹. حافظ.

۱۰. اشاره به «جماران» است که آخرین حروف «باران» را در خود دارد و در ضمن این خانه امید، تا زمان حیات آن زنده جاوید، در اجاره ایشان بود و دست تملیک از آن نیز برداشته بود.

۱۱. دیوان امام، ص ۱۶۱.

۱۲. حافظ.

۱۳. گلشن راز، تصحیح پرویز عباسی داکانی، ص ۹۴ و ۹۵.

جمله این که این زبان، ایجاز و اختصار را سرمایه انحصاری خود کرده و هر زبان دیگری که بدین سوی آید، چاره‌ای جز این ندارد که به مشابهت خویش با شعر اقرار دهد.

حافظ جز به نیروی این زبان، چگونه می‌توانست چنین موجز و اشارت‌وار، از ناخرسندی خود نسبت به تجدید احوال و بروز سوانح عشقی و تأثیر جانسوز آنها در روانش سخن بگوید:

آسوده برکنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

و آیا جز در قالب یک بیت عراقی، امام (ره) می‌توانست این اندازه صریح و بی‌پرده از چاره‌سازی عشق سخن بگوید:

بی‌نیازی است در این مستی و بی‌هوشی عشق
در هستی زدن از روی نیساز است هنوز^{۱۴}

آنچه بر انگیزاننده شعر در مردان بزرگی چون امام خمینی (ره) است، همان سعی ایشان برای پوشاندن هیجانات تیز و بی‌دریغ است. گرچه به نظر می‌آید که شعر، افشاگر درونیات آنان است، اما به واقع «عین اظهار سخن، پوشیدن است». این سیاست شگفت در سخنوری، رویه و سنت نانوخته همه‌آنانی است که پاره‌های از عمر خود را در مستی تمام و سماع درونی می‌گذرانند و شعر، به مشابه پناهگاهی است که در چنین هنگامه‌هایی فریادرسی می‌کند.

این گونه گفتن‌ها، بیش از آنکه گفتن باشد، ناگفتن و پوشیده نگاه داشتن است. مولانای روم در جایی از مثنوی، به نیکی از عهده تحلیل این سیاست برآمده و در عین حال، خود و مثنوی خویش را بر پایه آن تفسیر کرده است.

بنابر این رویه در سخن گفتن، خموشی، آثاری به مراتب افشاگرانه‌تر از سخنوری دارد. زیرا آنگاه که عارفان، از سخن باز می‌ایستند، نگاه‌های بیشتری را به خود توجه می‌دهند و اگر چه:

بر لبش قفل است و بر دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازا

۱۴. دیوان امام، ص ۱۴۸.

۱۵. بحث خلغ و مبارات، از مباحث فقهی در حوزه نکاح و طلاق است. در این بیت به عنوان نماد بحث‌های فقهی و علمی، استفاده شده است. در بیت بعد به بحث دور و تسلسل در فلسفه و منطق اشاره دارد و این دورا در پای سلسله موی یار و دور او، قربانی می‌کند. حافظ نیز بحث دور و تسلسل را که از پایه‌ای‌ترین مباحث عقلی است، چنین از نظر می‌اندازد:

ساقیا در گردش ساغر تعلق تا به کی؟
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

۱۶. دیوان امام، ص ۱۲۶.

غلام همت جام شراب ساقی باش
که هر چه هست از آن روی با صفا دارم
چه رازها است در این خم و ساقی و دلبر
به جان دوست ز درگاه کبیریا دارم^{۱۴}
و بیان حافظانه این برگشت عرفانی، بیت‌های زیر است:

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که می‌خواستیم زینخت
در چنین زلف آن بت مشکین کلاله بود

و مولوی راست:

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را

و همو در جایی دیگر از مثنوی، بازگشت خود را از بحث دور و تسلسل، به دور یار و سلسله جعد مشکبار چنین گزارش می‌کند:

گردم خلغ و مسبارا می‌رود
بد مبین بحث بخارا می‌رود
سلسله این قوم، جعد مشکبار
مسئله‌ی دصور است اما دور یار^{۱۵}

دوای و انگیزه‌های شعر در امام (ره)

گفته‌اند: «وقتی سخن پایان می‌گیرد، موسیقی آغاز می‌شود». همین نگاه را می‌توان به شعر شاعران بزرگ نیز داشت و گفت: آنگاه که نمی‌توان گفت و نوشت، باید سرود. شعر، کلمات سنگین و تراشیده را به رقص می‌آورد و همراه با روح شاعر که در سماع جاویدان است، به حرکت در می‌آید. بسا مضامین و دریافت‌ها است که جز به این زبان نمی‌توان گفت و چه بسیار مفاهیم بلند عارفانه که جز به صید این کمند در نمی‌آیند. دستی که می‌تواند، قلم را به هر سوی بچرخاند و پی در پی مضمون بیافریند، اگر به دیار مستی رسد، جز آنکه خود و قلم را به توفان هیجانات روحی بسپارد، چاره ندارد و آنجا است که باید بی‌حرف و صوت، سخن بگوید:

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام

به حتم پاره‌ای از اندیشه‌ها است که به زبان متعارف و متداول، گفتنی نیست. این گونه اندیشه‌ها، زبان ویژه خود را می‌خواهند و شعر و شاعری، مناسب‌ترین عرصه برای جولان آنها است. این زبان، غیر از گیرایی و تأثیر شگرفی که دارد، ویژگی‌هایی را هم در خود جمع کرده است که در مجموع آن را برای نهانی‌ترین رخدادهای روح مناسب و توانا ساخته است. از

اما اگر اندکی از این «آواها» بیرون نجهد، عندلیب جان چنان دهان به ترانه بگشاید که رازی بر زمین نماند.

ترسم از خاشاکم آن آفتاب
از سوی دیگر بدرآند حجاب
در خموشی گفت ما اظهار شود
که ز منع آن میل افزون تر شود
حرف گفتن، بستن آن روزن است
عین اظهار سخن، پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان
سوی روی گل نپرد هوششان^{۱۷}

امام راحل (ره) نیز در دیوان شعر خود، گرچه به صراحت از نکته پیش گفته سخن به میان نمی آورد، اما به اشارت از این که شعر و غزل او، هوایی دیگر دارد و گوینده ای پنهان در جان او، سخن می گوید، پرده برداشته است:

هر چه گوید، عشق گوید، هر چه سازد، عشق سازد
من چه گویم، من چه سازم، من که فرمانی ندارم^{۱۸}

این مقام، مقام سخن پراکنی نیست. در این جا، بنا بر ناگفتن گفتنی ها است، و اگر تعبیر شهر آشوبی از پس پرده حرف و صوت، چهره نمایاند، نه از فقدان غیرت عاشق، که از بی صبری او در وصف جمال است.

غیرتم کشت که معشوق جهانی، لیکن
روز شب، عریده با خلق خدا نتوان زد^{۱۹}

اگر بلبلی است و نعره زنان، به دلالت عقلی باید دانست که آن جا گلی است و جامه در آن. این مقام، محفل درس و بحث عالمانه نیست. هیچ یک از آنان که سری در خم کرده اند، سر آن ندارند که به بحث بنشینند و تفسیر و تنبیه بگویند.

من خراباتیم از من سخن یار مخواه
گنگم از گنگ پریشان شده گفتار مخواه
من که با کوری و مهجوری خود سرگرم
از چنین کور تو بینایی و دیدار مخواه
با قلندر منشین گر که نشستی هرگز
حکمت و فلسفه و آیه و اخبار مخواه
مستم از باده عشق تو و از مست چنین
پند مردان جهان دیده و هشیار مخواه^{۲۰}

این همان راهبرد کلی و حقیقت نمایی است که حافظ از آن به تأثیر «فیض گل» بر «قول و غزل بلبل» تعبیر کرده است. بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش

او، همین تأثیر و تأثر را که در آفرینش شعرهای ناب عرفیانی، خودی نشان می دهد، جایی دیگر، چنین گزارش می کند:

این همه شاهد و شکر کز سختم می ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
و جایی دیگر:

دلنشان شد سختم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق، نشانی دارد

و مولانای رومی معتقد است: هرگاه سخنی دلکش برآمد و دلی لرزید، باید دانست که در پس آن سخن دلاویز، عشقی شورانگیز نهفته است:

آن را که دل از عشق پر آتش باشد
هر قصه که گوید همه دلکش باشد

بهاء الدین و المله، معروف به شیخ بهایی نیز بر همین حقیقت لطیف صحه گذاشته است:

شور و حال آمد غزل را تار و پود
هر که شورش بیشتر، خوش تر سرود

آری، شعر را می توان همان «حمام روح» دانست، که در آن جا عریانی های روان آدمی چنان افشا می شود که پوشاندن آن را کسی نمی یارد. در این منصفه، جز آنکه نهانی های دل را باید گفت، و جز آنکه ناگفتنی ها را باید سرود، گریزی نیست. اگر در کوچه و بازار، سخن، استوایی دیگر دارد و سمت و سوی آن، به رنگ و بویی دیگر است، در این عرصه صداقت و صراحت شاعران دلداها، سفره دل می گشایند و آنچه را که عمری از گفتن آن با اغیار تن می زدند، سخاوتمندانه پیش می نهند و می گویند. زیرا می دانند آنان که بدین زبان روی می آورند و سخن آنان را از این سخنگو می شنوند، همگی محرمان محفل انس اند و چیزی نباید از ایشان پوشاند.

از همین رو است که آن فرزانه دلسوخته «با عاقلان بی خبر از سوز عاشقی» دری از سوز و گداز خود نگوید و با آنان که به نماز خویش می نازند، از ایاز خویش، هیچ نگفت:

بیدل کجا رود به که گوید نیاز خویش
با ناکسان چگونه کند فاش راز خویش
با عاقلان بی خبر از سوز عاشقی
نتوان دری گشود ز سوز و گداز خویش

۱۷. مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر ششم، ابیات ۷۰۲-۶۹۶.

۱۸. دیوان امام، ص ۱۵۰.

۱۹. حافظ.

۲۰. دیوان امام، ص ۱۷۷.

با مویدان بگو: ره ما و شما جداست

ما با ایاز خویش و شما با نماز خویش^{۲۱}

این گلابه مندی از اینای روزگار، بیش از آنکه به ظرفیت مخاطبان باز گردد، به نازک دلی و لطافت های روحی شاعر مربوط می شود. روحی چنین لطیف و رازدان، چگونه تواند همه آنچه را که در سویدای خود انداخته به یکباره بیرون ریزد و بر سفره غارتگران معنا نهد؟ اگر «در نیابد حال پخته هیچ خام»، پس سخن کوتاه باید والسلام.

سخن آخر این که، در میان همه دیوان های غزل پارسی، مجموعه غزلیات حضرت امام (ره) از حیث مضامین و دست مایه های شعری، بیش از همه به دیوان خواجه شیراز نزدیک و شبیه است.

برخی از این مضامین مشترک بدین قرارند:

۱. خستگی از درس و بحث های مدرسه ای و آگاهی از

بی حاصلی آنها:

حافظ:

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

امام (ره):

در میخانه گشائید به رویم شب و روز

که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

۲. اظهار نفرت و بیزارگی از زهدریایی و عبادات

مقبولیت زان:

حافظ:

می خور که صد گناه زاغبار در حجاب

بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

امام (ره):

جامه زهد دردم هم از دام ریا

باز رستم ز بی دیدن یار آمده ام

۳. پُر بودن جهان از روی یار:

حافظ:

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

امام (ره):

همه جا خانه یار است که یارم همه جاست

پس زیتخانه سوی کعبه چسان آمده ام^{۲۲}

۴. برتر نشانیدن عشق بر عقل:

حافظ:

عاقلان، نقطه پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

امام (ره):

جز زیاد تو در دلم قراری نبود

ای دوست به جز تو غمگساری نبود

دیوانه شدم ز عقل بیزار شدم

خواهان تو را به عقل کاری نبود^{۲۳}

۵. انتقاد از صوفیان حرفه ای و همه آنان که عرفان را ابزاری

برای برخورداری های دنیوی خود کردند و به تصوف و عرفان

نگر آیدند مگر برای آنکه کسبی آبرومند و بی زحمت گرد آورند:

حافظ:

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد

ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد

امام (ره):

صوفی که از صفا به دلش جلوه ای ندید

جامی از او گرفت که با آن صفا کند

با گیسوی گشاده سری زن به شیخ شهر

مگذار شیخ مجلس رندان، ریا کند^{۲۴}

موارد شباهت، بسی بیش از این است و این همه، غیر از

مضامین مشترکی است که غیر آن دو بزرگ مرد نیز در آثار خود

آورده اند؛ یعنی همه آنچه که گرد کاکل عشق و دلداری پرواز

می کنند.

این مقال را با غزلی شیوا از پیشوای عارفان این عصر، خمینی

بزرگ به پایان می بریم و بر روح بلند او آفرین و درود می فرستیم:

خم ابروی کجست قبله محراب من است

تاب گیسوی تو خود راز تب و تاب من است

اهل دل را به نیسایش اگر آدابی هست

یاد دیدار رخ و مسسوی تو آداب من است

آنچه دیدم ز حریفان همه هشیاری بود

در صف می زده بیداری من خواب من است

دریم علم و عمل، مدعیان غوطه ورتند

مستی و بیهوشی می زده گرداب من است

حاش لاله که جز این ره، ره دیگر پیوم

عشق روی تو سرشته به گل و آب من است

هر کسی از غم و شادی است نصیبی او را

مایه عشرت من جام می ناب من است^{۲۵}

۲۱. همان، ص ۱۳۲.

۲۲. همان، ص ۱۴۰.

۲۳. همان، ص ۲۱۴.

۲۴. همان، ص ۱۱۰.

۲۵. همان، ص ۵۷.